

۱۰۱



۱۰۶۵۹-۱۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیربانان لطیفی لاجوی رهنما و تفریح

مؤلف: نظام الدین الدین دیربان

موضوع: تاریخ و فرهنگ

۱۲۸۸۹



شماره ثبت کتاب

۸۷۰۹۸



بازرسی شد  
۸۷ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

برای تذکره عیادت خود در حضرت جد اکرم  
 آقایان آلاء الله و ام غله قصاید و غزلیات  
 نظام قدس سره را از تذکره خرابات در اینجا  
 نقل نموده فقیر را که دسترس نباشد کتبش را  
 نشان کند و تقاضای حکیم کتبه این را بنمایند که جمیع  
 صفات حسن و نقصان را در این رساله









چون در این موبک عماری دار قال الله شدی  
 شرح در حد مسکری پیش تو می بندد که  
 موبگاه محنت است نیز که بصر داری محنت  
 چون در این کش نیستی روزه بر پای بشک  
 خاک راه شمع را اگر سر مه بهمت کنی  
 آدمی روی و له دو ملک مزاج است  
 فو قیابان آد می داد می  
 اصل بندی در سیاهی یک لب دارد  
 قطع خاک نیز طشت شمع خیره را بخشش است  
 که بازرق سر داری بر براری چون ملک  
 سنگ تا مجموع باشد در طس آهوت  
 در سرق های خاک آلود یا به روشنی  
 خانه داری ملک اگر چه کوی ازرق است  
 دین باز با لکیر و دوج است نیز خطه  
 ز زهر بنیل کردن ز پاره زردی بود  
 از تهل مسج نایه زردی کن زردی  
 تا جنیت کش نباشی بر سر نیز فوجی  
 که در دن رانخ و مانخ هر عالم لاجرم  
 چاشن در کردن آیه هم تنی در کردن

این دو منور سیه کمال بر منور جسم  
 نیز سیاه اسپیدی نیز سیاه سر است حکم  
 چند ازین سلطان سلطان از تو سلطان بنده تر  
 تا تو از ده صاحب را بخاک باشی حکم کش  
 دست حد را که آری بر سر یک زربت  
 طایلی کم کن چو بر قرآک حدت بسته اند  
 طالمان را در قیامت خضم با شمع ملک  
 مان کنستان و آب خود بر کر عاقلی  
 با حسین و آدم آخر آب دنان دانه چه کرد  
 خاک هر پای منور از بهر هر سر آب دنان  
 که به جلاب باشد آب جو کس مجور  
 نیز بهت منور مجور کس خوشن  
 ضعف خود می بین و دعوی توانا  
 چون که آب دیده داری از ضعیفی پاک نیست  
 برده بر دوار از زمین بگو چه بازی سرود  
 تا بخرم خاک یا به با کلاه یزد خرد  
 اندرین غرقاب روزی مسم بر اندازی  
 هم ز بارهای نیز زرق کافوریت نیز  
 تا نگرودی که دکانه که دین چه کبود  
 کژ دمی کژ روت نیز دایه ناهریان



چون ترسم کین شمع مهره بر نرنه زانکه در بازوی اوسم مهره پنجم کمان  
 هر چه دافخ تا کسان دست با فحاجا است جمله را در آیین نه دانستین در برشتان  
 قره العیسی چون و انکه زمانه کور چشم کوری چشم زمانه شوند لم زین امتحان  
 سکران فضل را با فحاجا با فحاجا ساد که چنان مردم سکی با فحاجا از استخوان  
 که چه اندر کجبه چون کجبه مردم عاظم این فحاجا را بشکستم آخر بزم در میان  
 تا در این خاکم به به آینه قاصت کردام مثل از آب دیده سازم غربت از آب  
 نیم را قیامت بخیزد تا برون ناید رنگ لعل را رونق نباشد تا برون ناید رنگان  
 نمی گذشت از عمر بر خیزای نظار کوش کمر

فم لخصت کردست با تو دانه نان و نان  
 ملک الملک فضل فضل معانی زنی و زمان که خسته بخود آستانه  
 رصده جهان فروزم ملک محط چهارم جند حیات بخش لقب مسیح ثانی  
 مردم بزرگ فرستد بوق خیل شای اوم طایره دار و در نیان پاسبان  
 بولایت سخن در که سواد الکلام زده کسی بخیزد در صاحب القرائه  
 سخن از فریاد فریده چو قوت از دست منرازم از کار او چو طراوت از جوانه  
 غم بسمعها در چو سمع از غوغا صفتم بد و قها در چو غراب از غوغا  
 حرکات اخرا از اسم اهل و اهل طبعات آستان از اسم آب دا و دا و دا  
 ززم بخیره طبعی چونم بود عروس نکت خطبه سخن چو کنم بود اغانه  
 سقط خلاصه نه طبعی و چه عقل و حل عصاره مزجه نبات و چه گانه  
 بقیاس بنوده مز که میثبه نو آمد همه طرزیای تازه کهنست و باستانه

نصف صلیب صلیب صلیب  
 قلم جان در دم علم جان  
 در دست سیه کلاه سیه ری  
 چشمه چشمه چشمه چشمه  
 سخن

بزم نزار در اید به سعادت بخورم نزار جانرا بملوطه نهان  
 بمکاتات لغزم غرف اردن معده ز مغالطت چشم غلط افتد این مان  
 هم و چه کیم کلف سیاه روی درم و چو درم درم بر صید ران  
 بکتان صحرای ابرکتان فم که کن چه عجب حدیث غریب زینین رطبان  
 بر منیر فم که چراغ غیر آید کرم الکتب خیمه زده مهر جادوان  
 چو قواح ز بوری بقصاحت اندر آید بزم زبان مندی نشید زنده خوان  
 با جازه لب فر دل خلق تازه خنده چو بگو خدایا حیر ز بوی مهر گانه  
 اگر این کت عکرا لغات مزبانان که زنده در سخن که خور و سر مغانه  
 معافم بدین فن بخدا و چون بشم کنی بدین لطیف سخن بدین روان  
 بسیار آن جهان در مرغ و بسکن دم چهار دانه بسیار این جهان  
 نفس محیط بوجم که بدو جز ماند کند از شداید خود رشتی و زردمان  
 چو صدف حلال خوارم چو کمر سلال ناده زحرانزاده چون شش در روز در زیانه  
 ولد از نمانت حادثم انکه طالع فر ولد از ناکش آمد چو ساره میانه  
 سخن نظار در سخن سبک عیانت چو کران رکاب غم شد چه کند بکنت خانه  
 سر بنه قصیده بر نه درین غریب کت بر نه بقدر فضل بار مغانه  
 پس ازین همه مناقب فحاجا غل نشان که شای خوش کفنی بود از حق میانه  
 شهنشاه در فریاد حکم که فرودنی سنا کهری نه در خزان حکم صدف دانه  
 سم و فر و کی دل می بخون دیده دو بدو نشسته بام همه شب و بسکانه  
 کدی که میخیزم فر حلال خوارم خود بخور و قهای باش ز قصب خزارانه

ای طایف  
 فان آنکه ترش فغانا سیک  
 طاعت محبت اولاد از ناکه











ایست فخر عقیق که بهنگام شمار  
بر قوم در قم خویش پشیمان آرد  
ایست قاضی کار و قضا و قدر شر  
همه اقبال تو بر دور تو نادان آرد  
ایست زاهد کار و عظیم النور است  
ملک از روز مرا و را سوی نیران آرد  
ایست مرد پرین که ز جیب رضوان  
سحرست قبل ان مرد پریشان آرد  
بادش تا که شد که بدان مشق خاک  
حکم به نقض تو او روز بفرمان آرد  
فضل کن یار تو فضل بر ملاقه  
حقوق کن تا که بمن عفو تو عفران آرد  
خیز و کاری بکن امروز از این پیشگاه  
نامه نمر عزیز تو بپایان آرد  
حال تو پیش تو کوم که ساد لفظی  
بزبانم رود آن لعن سلمان آرد  
منم آنکس که چو از کرده خود اندیشم  
اشک جرم خیر و صبر و طوفان آرد  
در دند که کش معقوبت برسم  
ز آنکه هر عفو مرا در تو در مان آرد  
ای نظر سره تو به که هم آفرینش است  
بای در دایره رحمت رحمان آرد

گفتم

این مدان وزن و قوافی که گفت حسن

هر نسی که بمن بجهت کستان آرد

ای خدا یا همه حاجات بر گیرند  
هر سرادی که بدوشان همه بر گیرند  
بنده کان چون بکاش که مست در گیرند  
در زبان عذریه و بیک خود از سر گیرند  
شوق از چهره خوانها جو اند گیرند  
شر و حرص جهان جمله ره در گیرند  
نخواند قضا با سر ترا در کردن  
این جماعت که کفایت کم آخر گیرند

بنده

بنده کار از چو تو مقصود مرا ز بهر ترا  
بای بر در بنه و در کی سحر گیرند  
تا همه از کرمت یارب بر رحمت حق  
تخته ناسعد و دو خلعت بهم گیرند  
لاجرم روز مجازات به حور خمار  
جام کیم به چو بر باد پیمبر گیرند  
که هیچ صدق ابوبکر ندانند مقسم  
بر همه خلق همی دره عمر گیرند  
که چو عثمان که شرم مشبه کردند  
مرجا اکه ارد پیشه حیدر گیرند  
خلق ترک سحر کیم نه درن روز چند  
تا به ان سر معوض غربت کوثر گیرند  
ای خدا که خطای تو در قدرت تو  
نقره از خارا و از سنگ آهن ز گیرند  
لو از بحر و کان که هر روز بر الماس  
سل از غل خپاک از مشک گیرند  
رد ز حرکت صفوف ز غنیمت در حلال  
کس سه تا گرمی و یکدو سینه بر گیرند  
گاه در خاک کفن لاله و عنبر بپسند  
گاه از شمع شجر میوه خوشتر گیرند  
یکی را از خطای تو پسر بر پیر است  
باز یکوقت دگر را همه دختر گیرند  
خلعت هر یک از بخشش مستی تواند  
بدن کان همه در شرف تو در گیرند  
بیک کرده از تو بر رزق چو از ده شمار  
بیک کرده از همه رزق مقدر گیرند  
جای آنست که عالم همه در آن گردد  
بدن کان تو اگر رزق برابر گیرند  
ای برادر داد و گیر از روز بر سر  
که در پرده نیرنگ و بدی بر گیرند  
دیدم در بخشش او در که مقدر کن کرد  
کام دنیا کام هم اکنون بر خیر گیرند  
ایست دت که چون گاه بماند بر سر  
ز آنکه اینبار همه زلف معین گیرند



راں در علم بر کف نوشش بگذار مردان راه در آن همه خبر بگرد  
نیک بشمار بزی کوثر خود در آن بخت هر چه کارند درین کار همان بر گردند  
ای دست که چرخ زلف بتان خم دارد زانکه اینجا به کس کوزه و سزگر کند

یار این بند نغمه سر تو به بهارستان

تا از دلت لعل نغمش در دهان هر کس کند

ای بر در تو زمانه معمو ر جان در طلبت خزانه معمو ر  
جانها بفسه اوقات تلکین و لها بقای قوت سحر دور  
سینه ز عطش بود ندان دیده ز بقا ت بوده پر نور  
طبعی که بکوی قوت محو در پای که براه قوت معجو ر  
از مهر تو داده زینک لاله و ز بوی تو برده بوی کا فور  
از مهر تو داده نیش کز دم و ز لطف تو داده نشسته زنبور  
از بیت تو خمیده در ز از پشت درشت پاک انگور  
سزای بقای قوت تا کن تنها برضای قوت رنجور  
انکس که می غمت بخور است ماندست حزن و خوار و محو ر  
ای ذات قدیم تو بهستی پیوسته زافت فنا دور  
از خون تو بر سپهر انجم در پر تو قوت در جان حور  
اور ایشت خود رسانی کز پر تو نور قوت مسکور

از دل

از دل تو یک کوه با طر و ز عز تو یک سپاه منصور  
هر شب تو ما را بود حسن هر شب ز تو نور زهره مستور  
ای صرصر قمر تو را بوده تاج کسری رواج فغفور  
اینجا که نوای شکر تو نیست در زجه جگت دیر طنبور  
آن لعل زلفت در بهشتان فیروزه زلفت در نشا بور  
ای شیر ز مور کرده در سم ای پیل ز پشه کرده مستور  
ای شاه بسمه سلیمان کرده بجلاب دیو مزدور  
اوراسته بهر اهل ایمان از کوه و در بهشت معور  
ای کرده زبون مار مردم وی کرده اسیر باز عصفور  
خورشید ز تو تفرق افشهر بهرام ز تو بدست طهور  
یار ز کرم دل نغمه سر

بگنیزه کنی محمد مذکور

آن نه شب بود آنکه بود افغانی بر یورشده روز و شب بهشت در دزد بگردن  
حوظ طفا زاده بود از بهر نرین جهان کینه نیلوفری در نیلگون معطر شده  
کز بهر بهشت مهره کا بنجم دیتا ره داشت مهره بر جندل در دست دایم غنیمت شده  
آهوان بودند کوه بر ملک باز گشتان ناف خاک در نافشان بر ناف افروخته شده



از شجده کار این حقه باز بچه شکل زان اس مهره برین شش مهره باز بکش  
 در چنان شب کافیش داده کرده و الا نه حقه ن بنفشه منظر شده  
 چشم اهدام و چون شرح یعنی مصطفی

۲۸  
 ام ۲۸

او بصدر اهدا تا اهدات آورده روی اهدا تا اهدات صدر او برتر شده  
 جبرئیل از حضرت قمر رس آمده فراموش دارد با برات که فروغش خاک خاکتر شده  
 خطی از زده دارد در او را مشکل کرده کام کام او زین با سر او جلد را منظر شده  
 زام شمس در زمانه که کسی پیویش خود بود چون صبا به عاریان مهر شده  
 صفتش با کفیه بالا کاهه عالم زیر با نقش با کفیه اینجا کوب با بر شده  
 جوهره در صورت آن رنگ قلمون او نام داغ احمد مرصاف آن کوهر شده  
 کرچه در خون ریختن انبار دارد و در در ششون ریختن نیم باز سر شده  
 ناکله فقر او آمد عیان چهره افکار نه در بسته را در چون در خیر شده  
 در ترنگها بر لبش ز ترنج صبرمان پیش عرق شش را چون یک سینگر شده  
 بر چنین بر یک حکوم کافیه با بود افزین جا به او ز جا به پیغمبر شده  
 حواصه سلطان وار میشد طرفه کویان با چنین او زده بر کنبه اخضر شده  
 در اطاق طاق او صفت کشیده بنا اینجا سگر بود سگر کش شده  
 منبع چشم الماس به پلا دم و بعد دم زین دو ف رور بار دم کوهر شده  
 که چه بیک اختر بود بر هر که خبر کند بر هر اختر که کشته جلد بیک اختر شده

الطاهر

انکار او ششانش رفته در باغ بهشت فور در در است تابان همچو بر بیکر شده  
 قبله کرد و ساز کشته مطلع جای او سجده روحانیا نرا پش او منظر شده  
 خاک پایش در طهارت اوده طوبی را راج و شش در لطافت غربت کوثر شده  
 در رکاب او ترا از هر عالم فریبی جبرئیل با رکش را بار که لاغر شده  
 مانده بیک شیل نذر از راه بادل انگنان بلکه عزرائیل نیز از عافری مهر شده  
 هر یک از دو برانه چهره بر او خوانده آن قیام نامی چون طغریه مادر شده  
 رفته بر کوه از انق تا پیش سدره کاه با بر سدره زده فوسدره بالا تر شده  
 دست با دست آمد چون کمر خنجرش عرشیان را خلق کوثر نیز از شک شده  
 عویش خبر بود و بود ان خواصه در خطه خزان عویش با که شوارت آمد خواصه بر مهر شده  
 دیده حق را در حقیقت اندر ان نظاره کاه پرده او را دیده او دیده بر بیکر شده  
 قطره قطره فیض عیشی ریخته حق فیض در مذاق خلق او غیرت از بیکر شده  
 رفته چندین ساله زده بر سر عجب دوده زان تیسر ترکان که بر سر شده  
 آمده از کج حکمت کوثر شست خاکیان در در ان خاصه کرده عالم از بر شده  
 از بار کشتی ام شده سگ تن شال باد با نه کرده اول عاقبت لشکر شده  
 تیغ شمع آورده از بس کردن میگر زده داور چهار جهان از این قبل داور شده  
 فردا که سفران فردا که با نر سستیز با بک نفا نفی که هر که در محضر شده



در شهابگاه سلطان او بود شهاب رس  
آفرین باد که خواجہ خضر خاک ورش  
در فضا را در نیل ساکن فرمان او  
او ز راه علم فقر و خلق و سبکی گزید  
او بکست بر دیوانه فغان در ملک جهان  
خرج او یک قطعه اسکندر پیش نیست  
تا بدیدہ رود سراو کشته غلام کوی او  
کوری سکر چه سود آن خواجہ سروش  
مجر صاحب دلان سراج او آمد ز دست

بوی توحید نظر سرحد آن مجر شده  
کفار چون بت آذر هر چه نصبت گانه  
بنام دل بود ادا که با معنوق فرمودی  
ندانستم که به جلدی که جان بر دی بوفته  
ببخ چون ماه که در دین بدل چه شکسته  
کفار خوشتر گفتیم که بغیر به پهلوی  
بچشم ارباب طوفانم بدل کا زدم زدنش  
چشمی

چه معنی دارد دعوی و تحقیر عاشق پدل  
همی ای عاشق پدل بهر ساعت همی گوید  
به انت نام که از عفت بخیزد آن ندانم کس  
کفار حال می بنگرد تا چون باغ از عفت  
بحق هستی بزندان بحق دهر مرسل  
بحق نیست ابن فوج و حق جلد پیغمبر  
بحق آنکه بگوید است و صد قفا  
بحق سوره احمد و حق سوره یونس  
بحق عرصة الوثقی بحق غنم و لقی  
بحق آنکه ایند بر در قربت و در آن  
که بر وصل تو مار بشوم روزی زینتی  
مرا کنی و خواهری عشق پیچیده گانه  
ز وصلت چون نخورم بر تو دانه از خوشنم  
الا فلفله کون است بر پاشید کال نیست  
ترا بر تخت بیکو نیست خودم اسیر  
نظر خاک پلست با بر سر تا بود زنده  
که چه نبود در وصلت مرد در دوزخ نگر



وقت آنست که بنهر مهره شده کردد کیتین فلک از قبله و منبر کردد  
نیر بسیار و سیدی که خطه دزد و شر است بیوات نم دو خطه سرور کردد  
ینم که کرد که خاک مدور کردد  
و در برت کنون دین فلک کردد که حال که کنان کرد جهان بر کردد  
کاشکی بر سر ماحج سبکتر کشی کاسیا زود تر افند چو سبکتر کردد  
پته خاک چو بر خاک نهاده بنی هر بنای که برین خاک بنی بر کردد  
که چه بر بنیر فلک سحر که کافورین دار دان پنجه که با سبکتر برابر کردد  
سکد لاند در این زخمه چه سبکتر کشی بزر به دل شود و کا و لا و در کردد  
میر زریک نشود صلیب و سحر که بود ای بایع که زن ان کبوتر کردد  
خضر ثونا که ز قبله اوجان کج کنی قدم تو بل این و جسد اخضر کردد  
تو خدا را نشا که خود همه عالم در است بنده که سر مودله قدرت تر کردد  
در محیط فلک آن کن که چو کنی اران با بر جاده نشینم تر آنکه کردد  
یک قدم رات نه تا نور از چو چرخ که ترا زو بجو مشک مسطر کردد  
بر باد و سر راز آن در که دروغ بکارند هر کجا راستی از تو شهر کردد  
بسخن کج ارادت بکف آور که سخن  
کیبیت که بر خاک بنی زد کردد  
چو در بر از زمانه یکم جهانم بنش طبرم کیتی قریب ستم و دام  
چه کم زه که در چو فرار بر بهرت بدل کلا بش در چینی پیا لغم  
بیب

باید کج ندر سر ستم بکام افنی بدل کباب کور و دم بچک ضغن  
ز تو زو افام دل و سینه نشینم ز غم عا و نام لب و دود بخت و نام  
ز درون صفت نقش که بر سر اوم آمد شمع چارینج جرم مثال لغز ادم  
فلک از بهر خرم سر استین بزد ز شفق چو است و آنکه سر استین معص  
عظم نه که بتو مکه دل نشسته سر و شمشیر و پیر ز قضا باس ماتم  
دل جانین حکمت ز سپهر با و است دم جانفراشتر با زب مسیح مریم  
کف چو شمع زو چو چه پیکر مانده ز بل صراط حوال نظری نوی جهنم  
ز فرج هم که نشسته ز فرج زور در دانه ز فرج حو و خود ابراد و در مجسم  
خبر از حدن که فرجه کار ملک سحر وطن دیده کردان بمخاکه بر ستم  
ز حوادث زمانه شده بزم جام خمر و سده بوسر ملک کف و چو بیوه هم  
چیز از بهار بهمت بخزان دی سیده ز نوایمانه بلبل ز صریت طوطی اکیم  
ز در میج نقش هزار گونه و صفت ز به و لغز زیاده ز بهجسم سجوی کم  
در مرغ و قدم جینم زرقه قدم در ایم قتی جان تو که بود و خیال مدم  
بگذر فر که نام مثال نقش رویش سر نفس جیستین نشش هر مستم  
بسیار طره او که ملک لقب فرودش بکلاه زب قند ز بهر احوال بر هم  
نکست چرخ زلفش که ز بهر دارد ز فرخوار عاشق چو قد سهر بر خم  
بکجانی ابرو را و که بتیره غمزه در زده دل جنگل بنم تن بیدلان در هم



چه چشم جادو را که بطفت خیره نهاده  
 بخت کز آنکه رفتن که ز راه لطف سازد  
 بضمیر روشن هم که ز عکس بر تو آید  
 دل خسته غبار احباب دس سرم  
 کس خاطر فرج که بکاه درشت نه  
 زبان نیده عقل صرف مکسرم  
 بهود صحت نظم که در او کوفه  
 سر تکلف نه سراسر و طبع طوطی  
 بعصر بر آن که کلمه که بر در سجده او  
 چه طنین ساز عفافه در سالیم  
 به دود فرج که لطفش بجز او نیده  
 ز برادر و سهر حورادشت باع فرم  
 بختی که جود و بر حیطه استوار نهاده  
 چه لاله است مغرب که مینه حرف او صم  
 بهین قصیده فرج که در دل و در حکمت  
 چه لاله است مغرب حورادشت باع فرم  
 که ببارم و نیارم بر زبان خاطر  
 سر مدح ساز فرخ وصف بار محرم  
 که در ضرر در افتد که در مدح در آید  
 که به طبع و بیکان نغمه فرج در آن دم  
 که درین زمانه این پس چه طبع نغمه  
 چه چشم صبح جان بشام مروی سم  
 بهم در مدح معانی شریک و شریک  
 که بخت در لطف حور و رخصت چه نظم  
 بکس زبان کثرت که در حور در حرم  
 جگر دلم بتوزن معایب کام از رقم  
 مراب عروفت و در بر نام فریت  
 بکسی که عقل خصیت و در شرب نغمه  
 بجز فیض نیست شود از سیر کردن  
 بسر رقم هر کس رقم نده معتمد  
 سخن هر آنکه جوید بر نظم دیگر  
 که بگوثر آب دیده کند حدیث نغمه  
 پس این

پس ازین بشتر تنها کنم تا فر آید  
 که بخت فضل دیگر بود این سخن مراد  
 هکس بر تکلف و حلقه سر کس نه  
 که نه بکس حکمت ز چنین قصد بکس  
 معشوق زهره رخ که در کوه بست  
 فریاد از آن دور کس جاهر او سرا  
 پس که بیا که بکس از غنق او نه ام  
 پس ناله که میرسد از من بکوشها  
 پس غصه که میخورم از جور آستان  
 پس غوغا که سیده به ان سینن سرا  
 جان و دل و چه دیده نثار زشکم  
 که با جمال یونیش باشد م  
 چنان در اشتیاق وصال قدم زدم  
 که از انگشت دیده و از من دل گشت بست  
 رفتم نزد او با سیدی که یک نفس  
 بر حسن او کشفه شوم چون دم صبا  
 بنانه سر او بکس پیش فر نشست  
 از عشق خویش قصه شود خواند پریا  
 کاه مرا بفرست جان صید خویش کرد  
 کاه بلفظ گفت سخن باد ما صفا  
 او سر به فریب کشیده بکشم خویش  
 فریاد خسته ز خاک کف پیش تو بتا  
 در آب زرد و ز کس خوشنود و رفا  
 پس سر که شهنشاه که بکس گفت از صفا  
 فر نیز بر نموده عشاق روزگار  
 خود را بدو سپردم بر رخ و پادشاه  
 بیکانه دار و در ششم پیش او  
 هر چند تا که بود مرا عشق آستان  
 دست ادب به عرض سینش بر زدم  
 خوردم شراب شوق وصالش بصد  
 چون صورت جمال رخ خود بخمود  
 عشقش سبب گشت مرا اندم از صفا  
 کنم که کفر زخم عشق حسن او  
 در بند که بنده او داده ام رضا



ای خسته جیات نصیب از آن دوسل ای فتنه جهان نظری کن بسوی ما  
ای رنگ بستان خط و خن بچهره پیران جیات دل ما کن قب  
ای عالم خرد زدم عشق تو خراب چندین چرات بر تنم از عشق تو جفا  
که عشق تو موافق طبعم نبادی در نه مخ از کجای غم عشق تو از کجای  
چشم لظمی از غم غفلت خراب گشت  
قد چو سر د او شده از بار غم دوتا

غزلیات  
با تو به یکدم عالم تباخ خوش را تا تو نصیب کنی چشم سیاه خویش را  
سر زشم کن چو تو شیفه تر ز منی که گوی در آینه روی چو ماه خویش را  
ترک فراق را بمنزله راه ده توان و بان چون بتوره نداده ام شمشیر خویش را  
چون بتو نت داده ام خیره کن کن منم که تو بدیگری بر پشت و پناه خویش را  
جاده زنج چو کرده مسکن بر تنم و دل عاشق فرست بر تنم چاه خویش را  
حکایت چو نامه مینوم خوم زرا که میکنم در برده زنگ تر زلف سیاه خویش را  
که چه زبان عذر در فلان نزار بجانش بر کمرت نوشته ام عذر گناه خویش را  
بنده لظم سر تو شد پیش بخیر قول زن

چاکلی ده از دنا چاه سر راه خوش را  
ای قبله شده همه جا ترا راحت ز تو صد هزار جان را  
آبچه ز غایت لبندی آورده بمحبه آستان را

گلزار

گلزار که کمر گشته تا بسته چو بشکر بیان را  
خوش باش درین نفس که مستی تا باز پاید این زمان را  
بس نیز خوات بر کب عمر روزی دو چشم باز کنش غان را  
شاهی جهان تراست اسرود چون شاهی عالم در سلکان را  
ای مصرع تو خاص بدست

مستان ز لظمی آستان را

چون ز غلاب بر کنی دور چو ماه خویش را غصه کنده عاشقان عذرت به خویش را  
غصه کنده عاشقان عشق در از میکنم آن کنی تو نشاز زلف سیاه خویش را  
که تو در برش برسل عاف خود عاشقان رقص کنان فراموش خیل سپاه خویش را  
چون بتو کردم اتجا شفقت و رحمتی کن تا بزم هر کنی پشت و پناه خویش را  
جمله براه عشق تو سوخته و آریسید وند ترک کز هر کنی حشمت و جاده خویش را  
تو ز فراق خود بهر خبره و زارشان کن چون ز تو صحرایه شده رحمت او خویش را

نوبت عشق و عاشقی چون بنظر بخت رسیده

پیش ردت نهاده سر روی سیاه خویش را

بشد از دم کار که نه داشت شل و پها مرغ روز او منور بشد زلف او چو لیلدا  
بد چشم دل گشته بد و ملل جا نغزاید دل عاشقان را باید بدولت چو شیر و غنا  
ز کمنده زلف میکنی دل من بر بدو اینجی بیان جان شیرین غم او گرفت مادا



نهراقه اربا اونه نراسا اوه فرخ دلخار اوبه کجنگه کجنگه ای  
منما کجنگه آخر که تو در بر من باشد بگوشه در بانه نه نهان و بگوشه  
تغزی بنوی ماکن کذری بکوی ماکن نظری بروی ماکن ز برادر روز فردا  
ز غمت چو غم هزاری چنین با دوخوری اکرم خود کذری فردا که دوست و صفا  
بدل نظام نکش چه زلف ز بهر آتش

که بخیر غم تو مهرش کند بکس تو لا  
ای دیده ترا با نظر نیست ای عقل ترا با کز نیست  
در راه هوای آن نگار نیست دیوانه شدم ترا خبر نیست  
از دیده و عقل ما چه گوئیم که رفت زودت از آن اثر نیست  
همراه که بر سپردم اکنون خبر دادن جان ره و کز نیست  
راضی نشوید بیقدر نیز جان دادن اگر چه محض نیست  
زیرا که بروز حسنه مارا نقد بر دین ما محض نیست  
که نیست شدن شود مسلم خجسته ملک که در خود خبر نیست

بر دور نظایب دل و جان

کین جای نگوشت و مقرر نیست  
لامت کردن اندر عاشقی نیست لامت که کند بکس که نیست  
بدون عاشقی کار و کز نیست اگر نیست آن همه شود و صفا نیست  
نه هر تر دامن را عشق زیبد نشان عاشقان از هر چه پیداست

مقلد ۱۰

مقلد را درین ره جا کیه نیست ره خاص سینه اندازان پیداست  
بجز تو در عمل چند ز جام لطفت بزن دشن که چون مفتوح با هست  
هر اکمن را چنین مفتوح باشد بهر دو عالمش خلوت هب است  
ای عاشق برون بهر کام از خود کم سه کبر در سر درد و سر است  
درین ره منزل بس بر مراد است درین ره ز غمناش با محبات

نظایب تو آن با هست

که نور بارش با شمع و بهاست

ای بیک خسته یار چو نیست من بیدلم آن نگار چو نیست  
آن ز کس خبر نیست آهو در سبیل جویار چو نیست  
از چشمه شکر آب حور زده در گنجینه لاله زار چو نیست  
چون عمر عزیز دارم است آن دشمن دوست در چو نیست  
من بر سر آتشم شب و روز آن ز کس آید در چو نیست  
در خورون خون نکرد تقصیر در خورون زینهار چو نیست  
انداز همه عمر خود بپرسید کان شیفته را قرار چو نیست

یعقوب شد از غمش نظمی

کان بدست روزگار چو نیست



آبادترین خانه که در کوی نیاز است  
سر رشته جان در که زلف بنان شد  
دار و درجست درین رشته کی بخود در کار  
در پرده دل یزید و در پرده همسوی  
تا پرده که خاص بگوید که لطیفی  
جان تو کی پرده و آن پرده نیاز است

دوش بگوید پری در خوابات  
می عکس کرد و پیش بکده سجده شود  
هر که رازخی زمان زخم مریم شود  
هر که راز دیری بود او بکده رالان

کرسی خواهر که غیر و لطیفی برین

کرسی بجا چه در خوابات

خوش بود ای کار خوب صورت  
بجا برین سکین جری  
چون دست حبه قابل ریزی  
مدار آخر در بغ ای زخورت

کار

کاراد لهر با حوب رویا  
دینیم شد غمت در بر من عفت  
همیشه در غمت حیران نظر مر  
همیشه در دلم راجه غمور است

زخم چو بر دل رسیده دیده برار خون جرات  
خود بجهان در مرا بکده کی بود و بر  
چون ترا زوی غم برود برار شدیم  
پیشتر که مرده است برگه دشتی  
بر کشته دلاان دادگری کرد  
چون بظن مر رسیده قصد دگر کون جرات

ای دست در دمای تو جان با خن جرات  
بش خیال روی تو چو شمع بر سر  
تو دای غم او که زرد دل مرده  
انه غن خوش است بای تو در کلاه  
صراف در دای لطیف مر و طریف  
کاسه ار در دای تو بستان خن خن



ره بجان و سجده که است  
 نه در سجده که از نام که رندی  
 سان سجده و سجده را بر است  
 مرا کعبه خوابات بخیا  
 بیخانه امام مت هفت است

جواب این نظر مرا که گفته است  
 ره بجان و سجده که است

خانه دل خراب شد دلبر جان تان  
 قافله رفت من چنین در پیمای نهام  
 بر در این چنین من پیمای نهام  
 فتنه نظایا عوشر درم جان سر

عاقبت چه رفتن تو نه ان جان کیت  
 شب که رفت دل من کیت  
 من چون کان بهر و خست تو  
 کردم سو الیایم از دمان تو  
 اب سرم ز رفت روی تو چو گشت

کفر نظایا عفت عاقبت باد  
 یث و نه نام و نه سنجاست

که میر که در عالم زدن است  
 عود در

عود سخت را که زدی است  
 اگر نیست سینه که دیدم  
 نظا ترک ریای جان مای که  
 که اس کردم درین طاق زبون است

طره سگویی تو نه لب دلمی گرفت  
 هر که به یه روی تو بت که به بندگی  
 در دم صدق محمد فاتحه یاد می کرد  
 کار خست ، تو جان کم زدم و نامم  
 عشق جان دگری در سر و سحره نمود

بچو نظایا کعبه پیش تو که ی گرفت

چون با صبا بوی دلا رام می آمد  
 روشن شدن دیده آریک چو  
 در باغ را حین همه کرده معطر  
 کار حفا جاست کل جاک زده گاه  
 جان در تنم ای چو از آن لعل

خنجر بکشد در دین جان که  
 این شمشیر در این جان کس



هر که نمود وقت نازش در زویش  
 نزدیک نه دلش به جسدش آید  
 بر مرده صداله اگر بکشد ز دست  
 هم نیست عجب که چه شیش سخن آید  
 رنجور دلم بر کشد از راه سحرگاه  
 کان رفت سیه شعر تو از در آید

از لفظ نظر که شرم و صحت  
 در کوش جهان از عشق آید

غم مخور بار که حق فریاد عجز از آن  
 یار کار فدا ده را یاری هم آید  
 هفت جاده به خور خیزد از راه  
 خفته پست بود است پید آید  
 که بای ادج سپارنده ز سر غم مخور  
 سبب است به یار آن  
 عاشقان حور زده ز حال شکست  
 با ش زرد پین نوبت بهار آید  
 چون کس خرد کمین پرده ز حجاب  
 کیه طاران به افت عیان آید  
 حک سلطان نیت بجای تیر از آن  
 آن عروسیها بعد کاخا شود آید  
 که در دن بار کاهت ز نمودن آن  
 چون بصداید یک زلف آید

ای لفظ مرطوبی در نه لب ازین  
 تا گویان ملک کاری به کار آید

ای ماه به نیم خورده همان که خواهد  
 وی رایت سکوته در شان که خواهد  
 مایه سده از جنهر چرخش در آید  
 با چرخ سیه شب همان که خواهد  
 قنات توان خواندن که بیکری خوش  
 دلبر توان کفن آجان که خواهد  
 تب سیه و نوروش از چشم بلنهم  
 دخی سیه درین طلیعت جوان که خواهد  
 تو سیردی چونم خواهد شد از چشمش

ای در لفظ مراد از آن که خواهد

بارت رفته بر عشق خوب میکند  
 روزگاری نشان از مرگ میکند  
 زو بدل می آید عشق کسر که نام او  
 ز سره و قباب را ز سره چو میکند  
 که چه رسد بهر که آتش عشق او بین  
 با شک از دل مراد این چو میکند  
 کعب منزه چشم او در در چشمش کبر  
 در نجد که صابر عشق شایب میکند  
 که که نه عقوبت بر صحتی است گوین  
 ز آنکه بخش را نه م به که میکند  
 که چشم او نه صید خوب میشود  
 ابدی صید چشم او پس که خوب میکند

که چه خط بود خطا کشتن چون نظرش

عاش ادب کوکبش تخت صفت میکند

عمری بجان قیمت زنجیر می بود  
 وین از روی عشق توام می بود



دیوانه شدم چون سرفراز قدیم عیبم بخاره برین در نظری بود  
 نوشیدم دلم بر دی و در پرده نشستی مقصودت از من شکسته نمی پرده بود  
 ای یار شادی چه غم من بودی ای موس جانم چه راهه اودی  
 آمده در کوی وفا گوشه کشتی از غمت بهم خانه صفت بودی

در تفرقه حسیس لطیف سرکله کرد  
 حبس من اید که که بگری

بادی که سحر که رسد کوی تو ای جانها بیدیش در اودی تو ای  
 چشمم در بخور و کرم در رسد که چشم چمن بر سر اودی تو ای  
 جز رود بخورم که کسر روی بوسه جز خویش بخورم که کسر کوی تو ای  
 در شکیب حش سوی تو سوختم کانی چه سحر که کند از کوی تو ای  
 بود و فغانم چه در رسد قابل  
 فانی ز پی روی تو چون روی تو ای

باز بچشم ابدان شرکانه سر دلا غن را با غم بکنه  
 مریه در بکنم یا دست وصال او او همه شب بخون من در بکنه  
 نام لبش شیده ام حرفه دران دیده با ده بکنه بن تاجه بکنه

نوروز

تیرزه می کشد قد تو بر غیر نه طرد مرا که بر دلم نازد کاشکسته  
 صحبت اولطفا سازد اگر کشی  
 هر که یکا بایش حدت فایده

دردی در تو دانی برای من کز بیداری جانم برای  
 کز کشتی مارا با صحر بید لازم که طوفانم برای  
 کز آتیری برین زخم حوکه بر رویم بکانه برای  
 تمام با غم عشقت میسوزد که مودی بکشانم برای

لطفا مرده بر دوش مندوز

مراد در تو خوشتره ام ای ترا با طرم خدایم ام ای  
 همه جهان ز تو در فیت کاشم که در تو برسد جز با طرم ام ای  
 تو در وفا و رسم از صحت بخور مرا چه صبر که ترک از وفا ام ای  
 همه خطا ز من ام ای درین سخن بخت

خدا که در تو بصر خطا ام ای

در کارم از حالت فرخ و بخت نمید حال کارم از حالت فرخ و بخت نمید  
 چون نایه ان رخ خورشید و شکر در عالم چون حالت فرخ و بخت نمید  
 ابر دست چون بدل در دی در بخت در دست در دهرت فرخ و بخت نمید

در غایت فرخ و بخت نمید  
 که بد تا این طاهر با طیف نمید



کرکیت نظرت دل ای خسته تن فیه  
 دل میخیزم در سه دی سر زلفت  
 صد جبه زدم چاک داس با حکمت  
 دادم غلغشته مکن به لزد  
 بر در نقاب لرب خیار دانی  
 آتش خون در دگر دگر فیه

دردی تو و هر سوی شاع تو نمرد

افد که کج سوی لطا مر سخن فیه

دلی که ممض به تو یار سکود  
 میان محبت هر که غرقه دیر  
 بجهتای عزت ندان گفتن  
 سر بخت صبر بر صبر ده اراکم  
 سدهت از براد مرغ دار سکود  
 زبم عرق شدن کن سکود  
 که عین سر غریب چه خوار سکود  
 راه ای غم از شمار سکود

با پای و خود بر کس لطا نمرد

که عمر سرود و در کار سکود

بهر لایق که سخن ما سگر در زبان  
 دادم در صبر خویش رسم که  
 باغم تو جرم نیست کار تو خوارند  
 هر لایق که رسم هم از زبان  
 لیکن سخن چند را و غده بایان  
 رود عورت که در زبان شد

فان لایق که سخن ما سگر در زبان  
 دادم در صبر خویش رسم که  
 باغم تو جرم نیست کار تو خوارند  
 هر لایق که رسم هم از زبان  
 لیکن سخن چند را و غده بایان  
 رود عورت که در زبان شد

دیدم که در غم تو رس چه خواری ام  
 زنی چنانکه رودی برج ما پس کردی  
 با من که در لای جانیت غدر خجاست  
 دانی هر رسم خوان ما را کارای ام  
 در عشق تو لطا مر صابر سکود باشد

کرد تو در کار کاش در بقراری ام

صاف کرد کمر سرخ ما زبشار  
 میان جنگ و حضرت عکبه تا دانه  
 رنج سنبه کوبیده ستر در صحر  
 چو کوبه کوبه کمال چک اقد  
 در اما کشت ای بهر تو شاد روی  
 رخ تو شری ام خط بسجو حشر  
 چو زلف سنبه یک دانه سر کرد  
 چو کوبه تازم عشق و سکود باشد  
 کسر که عباد اور نبسید باشد  
 دانه کشته بهر روز تقیم که مرده  
 رخال سال ما نم که کوبه این شد  
 باد هرگز رودی که تو شاد  
 چو زلف سنبه یک دانه سر کرد  
 بهر زلف چو لطا مر علام روی تواند

بهر جان که اسر فدای روی تو به

کار هر دم از بهت مرا که جان نغود  
 مرا به غم پاش که تا به سر اید  
 مرا بهتان بهر مردم که به نازده میا  
 دران باغ نیازی که خورنده ی نازده  
 نمر منم و سر که غم دلم بران نمود  
 نیکوید دست و سر که تا پای نمود  
 علام از نام من که تن بهتان نمود  
 ستار اید و دست چون نه لب جده نمود



بارب چه جانت ای کانه حق دارد صد بخت گفتش در چه وقت دارد  
 در طاق دوار پیش خورشید نهان گشته زین صحنی شب بخت بین دارد  
 گوئی که کل سحر است این بخش بسته هم سحر و تیر بالا هم سخن چنان دارد  
 که حسن از خود چون نهان دیگر است در سحر طاهرین چه دوش سخن دارد  
 هستی بزم چه عبات رسیده خاطر او از سحر گشته  
 عاشق چون دیده کمال نهاده از قدح نیشی می خشیبه  
 عشق بکار آمد در حسن او عاشق بچاره جوان کار دارد  
 در دیک نغمه تسبیح تا خرقه و سجاده بزم دارد  
 گفت بروی بزم آید نمی هستی او کرده مرا با بزم

باز بباری خود گفت او  
 در ره و صم شایه برید

ای کرم خدمت تبت استوار حدت نمی ختم دور در بر دوزخ دارد  
 و تیر و ده جان که در کلام گشتم تو خیر در همه جهان نمی زود شاد دارد  
 رنگ رخسار هر دو که در سایه ریشم گزینشید کار تو از آساده کار دارد  
 در بخت است این در میان بای عمر شد و بنیاد حوی تو ساز کار دارد  
 ز چه شود بخون می زخم گشود گزینش کار تو از تو خیر و آه دارد  
 که چه نظر سر از سخن از تو زرد گوار است  
 روی کباب نه نمی گوشت بر کار دارد

دلایک دم حرف جمع ما باش مرد راه مردان حد باش  
 رگفت و گوی بیرون از علم را نفس اندر زان پا دانا باش  
 ز بود خویش کجای شد بر آنکه از فانیان آهنا باش  
 چو از نورمانی زنده گشتی سر بر صدمت صدق و صفا باش  
 چو از دوحس و تهنوت محو گردان سر را در آسمان جواش  
 برادج سدره زن کوس بجای زانے مرکز جود و سخا باش  
 اگر خواهر که می روی معذوق چو بقیس پیمان ما دانا باش  
 بسزای خرقه نفس بهیر چو بران طریقت شایا باش  
 بزم آه تو بر طور درت طاعت ترک گیر دانا باش  
 شربت در هر شکل جنیت رخسان گزین زانے حق تیر را محو کجا جان در کش  
 چو است خدوش گزینش از جمله برهم تن عیش و جفا طاب نهان در کش  
 نظر مرا می چه سحر است که خاطر زدن داری  
 کسر زرش ندیده زبان در کش زبان در کش  
 اگر شسته مرعوب هم خویش بر جان آسای نه خویش  
 بر کن تهم از سکر آخر بخای برین عیب در کش  
 صد و عده کفر و یک دانه از عاقبت ای ضم بند کش



آبِ تَرَقِیَّتِ مَعْشَرِ نَعْدِیْ که نرسد کم پیش

برحمتہ نظر مکنہ مسکین

از مار غم تو بخور دش

دل عاشقانه بدست دانا نشتر  
 کل جهان نشسته ز چشم تو رخ در  
 سر شمع را دم بهوای ف و بشر  
 دل عاشقانه دایم بهوار رود و  
 کند عشق و عاشق ملک ترانه  
 که فاداده اند از ملک مست  
 نمود به ریش جلال نزد عاشق  
 حبه به بحالت حردا دزد عشق  
 چنانکه

کعب بنزول نفا مرچ باب انکه کوم

چون خنده باز ایم از دامن ستر

عصیت فراخ دینک  
یک غلط دعه نزد غمه  
راه بر دهم در پیش  
هم نه سیاه است و هم نه  
در خسته هر روز دین دریا  
تجیه و هفت ده است و خم  
از غم نال ای لطف مر

۱۵۲۱

[illegible]

نظر مرقم بحیره، بحران توکاره

ریاست داد و دره در خون اردبیل

ار برده مرا خرد و درام  
 پیغام بر زبان نثار  
 تا از برف خاده خورشید  
 صد تربت در غم جانی  
 یگدم هر طرف چو حسن  
 به پیش دوم بهر گانه  
 ار یک نخسته دار رخسار  
 بر کوی بهر که اردلار  
 به چو شمس بر اختر و درام  
 ای سرود که تو سهم اندام  
 پس که این رنج نام  
 نه در طلب تو تا سرانجام  
 در دوزخ آید و در دام  
 در دوزخ آید و در دام  
 در دوزخ آید و در دام

در روز جمعه مرا سر نهاد  
در محله لطف و رحمت



ز بس غل کو طاهر

ره جلدت گیرد کج نام

سیر میکنی که بارت میکنم در دل صانع غبار میکنم

مرد کارم میکنم در جورتو جود او در رد کجارت میکنم

چون بسلامت نفس گذارم که عزیز رو کردت میکنم

مهر در عفت و در دست پاکم لاجرم رنج حارت میکنم

ارطغرل میر گلزار تو

مهر عینه زخم حارت میکنم

تا بر کنم بر لب آدل ز تو بگویم چون روز فراز آید مهر تو بگویم

ارم نه در تبت چون بیکند فای که بر تو بگویم بگویم

در بزم شاد تو نشانی چه منم که غاشیه فایه تو بگویم

بردار ز راه عشق ایام زخم جگر داد در نه مهر است و چون بگویم

خواب بگو جان از دیه بردی که لطف تو در آرد تو بگویم

اگر آن لب چون مهر جانم دانه نام

نرم من بر سر مهر جان بردانه نام  
کم خود

کرم خود هیچ بگویم آن تنها خودی نه زان بهتر تو را بگویم

چو در محراب جوارش ناز غم فایز نه عطف نه لب زلف صبا غم فایز نام

کیرم در برش رسم که آتش تر باشد که بر من بخان سلطان چنین در آید نام

چو زخم سر زلفش برت نشان آید نه بر عطر خودی در خود و تو نام

کران لب لظرافت رخسار خوش محو کرد  
به لاله محو آن لب راز عشق فایه نام

در زلفش راه بر در در تنم در یکسان بردان در بریم

از غنچه آتش دشتای کعب سجاده راه آیم و غنچه دریم

ایم زلفش راه بر در در تنم کز زخم کشت در کشت گزیم

هم نیز بسم از غنچه آتش دشتای کعب مهر حلقه بر کفم دور در بریم

از زلفش درون آید و در پای بر آید خود در میان دادم دور در بریم

در کار و خط هر نه و نه شکر کعبه آید بسته نه در کعبه در در بریم

باغی رخسار است بر آید و تقه تم  
در صحنه شمع لظرافت بریم

باز دل آید جگر آید زخم نیده عفت بر سر آید زخم

چشم تو چون غم بخون بر آید بر سر خد کمن بر آید زخم



هر چه دل ابر حکم جمع کرد  
زل غمت، خضره ختم  
نسبه و فقه م عده نم بود  
ما تو یک داورانه ختم  
پادشاه کوی تو دماغی  
برده کوس برانه ختم  
چو که نظر سر کوی است

اسم سودا رسد آه ختم  
بنای ست ره نیرم  
پنهان کن ارج جو خور  
ناتده صفت لب نیرم  
میکرم خون و کشیم جود  
چون نیست تا تو کورم  
جو بحر حست نه بصیر  
هم بجز تو در کمال بدیرم  
بجز آن حیات بخت  
بشکر که چگونه کرد بریرم  
در عالم اگر چه بی نظیرم  
امروز هست تو آیرم

بر دل نظایر دل ارج  
زان دست نشو در کرم

غمت روی در سود نهادم  
بیت راه در صحر نهادم  
بسته که چه باید صبر امرد  
بشیه خشم بر فردا نهادم  
سبح فتنه بر نیده بکویت  
سرا در سر صغوغ نهادم

لاک

همه در روزگار  
بهر که در جهان  
چراغ دیده در راه نهادم  
بهر که در جهان  
بهر که در جهان

کر که عمر و فنا تو توانی کنم  
در صفت شده را نه ختم  
بش مرده تن فرزان تو کنم  
در کرم بش مرده تن فرزان تو کنم  
کر چه راه سکیم با تو جواهر  
چون درایم برده کر که راه کنم  
در سر بخوام در آن لب تو چه مهر  
کر صدف است بر در جفا کنم

در نظایر صبر کنم  
کر به خشم به آن با تو توانی کنم

رایگان آجال منام  
به تقاضا وصال منام  
چون مردنشان حال کمال  
بعد از این زوال منام  
تو سالی دارم پس برین  
مرور اهل منام  
آدل جان دین نه کند  
عاشقان را حال منام  
عش و خوبر زرز و طرد  
باز به عیار منام

آلفا سر حرف با بند  
رخ جو به احوال منام

اند غم تو چه سوگو دارم  
در دست تو دل کهار دارم  
آجند کسرتا بجزرم  
اینم نیست که حافزارم  
سکین قام مرا سازد  
رحم از غم که سوگو دارم  
با تو به سال در کسینی  
با تو به عمر یار دارم

در دست تو دل کهار دارم  
در دست تو دل کهار دارم  
در دست تو دل کهار دارم



بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
خون گشت دلم ز بحر دیر ای و صبر است غم بزم  
چرخ هم به نیست شیده تو دیوانه بارم و زبیرم  
ارو ستم کلان ابرو خرد آتش کشت مراد بزم  
جان بزم بزم دانه بود ز تو گزیرم

کر فاده نیست از نظر

زین بش در درجه

رنگ بزم طریف خوشام سکین دل، هر دو خوشام  
سین ز غم و غم بی خورشید و شکر بزم  
از وقت بخ حال نمود بر بد زنی قرار و دارم  
و بزم مراد بزم کرد زان برن دایم گشت دارم  
بر جانم گشت ز دروغ بی جمع چال روی اوشام  
چون روی خال اوده بر زنده ز کفر و اسلام  
گشته حیرت نظر

حق که ندم چشم ام

این چه عجب که ز تو زنی را غم را که نه غم را که نه

عشق کز او

مردم

بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم

بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم

بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم

من بده نامم و جانم چه دستم جانیت بر در حور تو جان چه دستم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم

بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم  
بشاک که چرخ بزم و برب که نیست و سکیم



بسته خوش نظر بامیه بودی  
رسیده جنت ابراهیم تو در کار بهر

در کار من کار دسه پیش کنی  
دل بهی خسته فکر پیش کنی  
با یکسر تو در غم رخ مهر کنی  
باز رفت تعدد را پیش کنی  
کفتر که کم کیم جفا ابراهیم کنی  
بازم بغیر بر نفس پیش کنی  
یکو کان لطف بسیار بر دهم  
انها که با نظر در دفتر کنی

دل بهم تعلیم کردم چه به نظر کنی  
با رخ سیرام تا خون تو در کار کنی  
شرط ز بهت جان عین جان کنی  
چون ترک جان بهم چند بهیم کنی  
سخت با تبه بهت خونم خور کنی  
را که زین بهت جانم زور خور کنی  
کیدم بر سر خبر گرفتگی بر کنی  
جفت نقش نمایم بر دل نظر کنی  
دعوی عشق رسیده است صبر کنی  
که تاه بهد مت حاکم را بهیم کنی  
از نظر کنی که هر چه قصد خوش کنی  
انها که بهم در عالم آوار کنی

نه بهم نه بهم دل که بهت کنی  
دل ما را بهر یاد کنی چه کنی  
گر چه بهم عاظم و محدود کنی  
باز انکن که اگر با تو بهیم کنی  
کتاب عشق ندارم که ز تو بهیم کنی  
ایند ایند ز دل که بهت کنی

چو کبر

چو کلاب از تو بهم غم سیر کنی  
نوجو کل بر رخ سیر کنی دگر کنی  
خواست روشنی دیده دگر کنی  
که بر خاره جوار و لب چون قدر کنی

من برداشت را بهی غم کنی  
تو خوشتر کنی که بهر فکر کنی  
چون گشت دهت نظر تو کنی  
تو یک بسته چه این همه در نظر کنی

ترا کنی دلا از خود بر سر کنی  
چو اندر حلقه سران نشین کنی  
ترا بترق حق خیزد بر کنی  
چو کردی خوش رخ شاد کنی  
چو باری بر کس اندر بهیم کنی  
دگر جسی دگر کنی کنی  
رایه انصاف حق من بهیم کنی  
تو خود انصاف ده کنی کنی  
چون باید که در از تو بهیم کنی  
کنی بید کانت مادر کنی  
خدی خوابه صد سال اندر بهیم کنی  
بهم بهیم کنی اگر کیدل کنی

سیده ای از نظر تو بهیم کنی  
بست و بخانه را در رسم کنی

ترا بهیم دیدم از ملت کنی  
از دیر بدون ام کفایت کنی  
ایم یکایک در بکته بهیم کنی  
بهم اند اگر خواهر کنی کنی  
بکند ز کرا بخانه بکند کنی  
بهم نفس منی که بهیم کنی  
برایسته که هر کفایت کنی  
بر تو قیون کنی را تو بهیم کنی  
دیده هر منم لطف تو کنی  
شب فیت منم کنی کنی



در پهلوی تو بهمان دارم بسیار  
 شایسته بر لبش سرفراز  
 هر کس حاجت تو به پهلوی بر تو  
 که باشد عاقبت را اندیشه ز تو  
 چون نیست نظر در این نظری زینش  
 نمی صفی حکم در وقت رسائی  
 گنجای خوش گل که سیره باغ دل  
 گل این رنگ باشد رنگام آب دل  
 قسم جان در سرت که هر که بر تو  
 بنده دارد در تو خوشکامی بجای  
 بجز در عدل لب حق منیر  
 بخنده میر خست بر سواد بجای  
 کرت باز درون نه خوشتر چون  
 ز خون طلب کن من بهر دو عالم بجای  
 یک غم که نماند بود بهر دو عالم  
 که تر که اراد شود نظر از سگ

روزی که کاهان رفیع بود  
 بر سرش اندر کمر کمر  
 مانند راهی که رود سوری صومعه  
 بر سر سجاده کرده مرتفع کمر  
 کوشش صغیر غبار بوفصل  
 دی از بزرگ افتد ملک کمر  
 رها زان نسبت بهی و ابله  
 کتر خا تو در حرد کمر  
 با دم صغر تو جو دهی لطف  
 کردی تابه کتیره عهد کمر  
 وادش جواب شایه کای  
 نمن تو نه کوم بهر کمر  
 کردم بهر آنچه جواب نکردم بهر آنچه  
 اندازد کس نه علم علم  
 روزی بر کرد جوابی رسیدم  
 صد نعره دزدان دزدان  
 کشف

کشم در چو ناله ای شاه جوان  
 کفا که جوان مرده سیه ی سیم  
 دام الدوده اگر خود حکمت گوید  
 کفش سبک درانم که بهان به نشود  
 پاکیزه در اگر نشیند حمارش  
 از سبب ریاض نصیحت نموده  
 کدایان پس اندر روز محشر  
 بر تخت ملک چون بادشاهان  
 بر سر پستی از درجیات  
 و کفی فغانند و مان

مکرم

عزایات

چونده بار با سدی دیگر به نخواهد  
 و گردید اند چون قمار نخواهد  
 خنده بکنده غنچه سرباب نخواهد  
 که چون لعلت ندر کجا بخواهد  
 باستانه ران از در هر کام که منیر  
 که تو که جلد فر بهتار نخواهد  
 اگر صده کنه تیغ جگر صحت  
 جلدی از سبک کوی دام نخواهد  
 نظر خنده از سال او کدی رود  
 که بچون غنچه کل با تو هرگز نخواهد

یارب رود خیر کنیزه دانش  
 هر چند است غوی دل بر کنش  
 ایچله داستان به از بهر حوی  
 زنها رخم و از کنیزه دانش  
 رعیت شک کج به در خوا  
 ران در دل خوب لطف سر کنش  
 بنای رخ که دهان کلردم از دانه  
 کبکی لب که قند بخوردم از دانه  
 از بوستان جگر و این طره تو که  
 خاری میر سایم و کلردم از دانه



بر کش صلب طره و دوده صلا کفر  
 که خود کشتم و زانم کرد است  
 در صومعه نهیم صدقه زعفران  
 بر سر سوزیدن غارم اردو است  
 که یک جام باده در دست نصیب  
 مشکان میان بارانم اردو است  
 در پستان عماره دستی بر زبان  
 قصی جان بقیه اهرام اردو است  
 نعل در هوای عشق بنادل خیار  
 با شاه ان قاره سرکارم اردو است  
 یک بوسه در لب در که جان نجات  
 چون دست بوس شاه جهانم اردو است

کردن که در صومعه نهیم صدقه زعفران

این دست سرمه بسیار سود داری  
 و دست گران جوامید ابرو داری  
 هم باز شود این در هم زده شود  
 و بر خنجر مانده دلدار شود داری  
 خنجر که در غم من آمد در نوازش  
 در چشم عزیز ادم حار شود داری  
 چون عهد نظر را امر دقت است  
 رسم که ز بایش بر آرد داری

باز شود این در هم زده شود

دش رستم بخوابت مرا بچند  
 میزدم ناله و دزدان کس نشود  
 باشد به کس از بهم در آن بد  
 با چو به کس بکشم در نشود  
 مزارب چوبه منترک بکتر  
 ز نهی از غوغا بر دل که در شود  
 گفت حریت در این که تو داری  
 نغمه بد چو آفرین طوطی که در شود  
 گفتش در کشف بود هر که  
 که در این نیم از بهر تو در شود

این کلمه

نیم چنین

این رتبه که به لطف در شش کشید  
 که تو دریای و خوش صفتش استی زود  
 این خرابات نیست و در آستانه  
 شاه و شمع و شرب و نه دوا و سود  
 شیر گویان عفت و سرشال کعبه  
 رستان بچو خلیفه در میان نمرد  
 هر کس از جمله افاق در اینجا حاضر  
 کاخ و موم و ترسان و سلمان و یهود  
 که تو خواهر که در صحبت این  
 خاک راه بهمان تر که بهای تصور  
 سالها برود و لیس این بچو از  
 تا می شود صحبت سلطان محمود  
 طاعت آن نیست که بر خاک بنشیند  
 صدق پیش از که بپرس کرد سجده

ای نظار چه زنه حلقه برین در دست  
 حلقه کعبه بهر روبر و لیس لکچر  
 ای شمع چه زنه حلقه بر این در دست  
 که در این آتش سوزنده بهر جزو  
 رز و سر را بنده هیچ در این بقعه محرم  
 شود تا جلالت در میان کعبه  
 جفتی حلاله ای جان خسی چه نام داری  
 بجز از خلی خاله جفت کلام داری  
 جفتی است رنگ بوی خسی است یک  
 زبان این در نور کجی مقام داری  
 جفتی خید نمود خسی نکست ندارد  
 تو بعبادت سعیدی نکست نام داری  
 جفتی منم که در رنگ همه خست جانم  
 خفتی تو که در بر همه سیم خام داری

سخن از خسی را آن علم از حق برادر  
 تو که چون نظار در جفتی عدم داری  
 دامن را به در بر سیر یار باشد  
 لیکن عبادت کم چسبندار باشد



از سبک خزان



در حق روزگار خشم تو طعنه آرد / و راه و نایم کرد و کار بسته

در دهن لب لعل طریقت که باری

زیرا که مرد عاشق بر پیر کا بسته

مردم طافت بچران مردم / مردم اسیران مردم

چنان صبری که به رویش نباشم / چه دارم از شایهانی مردم

جانم در دودل دارم و غمش / که اراد جهان دران مردم

اگر عاشق شدن کفر است / که در بس دزدان مردم

کیم که یک دزد غم کا نیست / اگر غم این جان سگارت نیست

در کعبه و تخته را چند پرستم / چون میرزا بخت و بخت نیست

رخت کلا نقاب عار نیست / کل از دست رخت رمار نیست

نقاب غنچه خون آلوده کنم / مگر کوشم نور خاکی نیست

ساق رلف تو چون خنک / نفع از محالیت بار نیست

بکت کشته جلال از غمت / زان سوس از لعلار نیست

اگر دعوی کفر در کوش کنی / که کس چشم از این بار نیست

چرخ غمت ردی در سودا مردم / بهر بیت راه در صفا مردم

سرخ فتنه پریشم بکت / سر در معرض خوفا مردم

مرا اگر عاشقم خونم جود زنی / نه رسم عشق مرا نهان مردم

ای کد



ای یک محبت با رجوت / هر چه لم ان کار جوت

چون جان عزیز دارش / ان دشمن دهنه دار جوت

هر آن نیم که تویدی توانی / و نه از غم را فزود چال و مرا نه جوت

مگر که چون تو بهارن لطیف سپید بود / که هر چه بود با غم برود با جوت

برگشته بخوانی جو بگشته باشد / تنم خاک که تویدی دلم خاک که تویدی

تو غم خیر و در قش جرات نیست / هر چه بود با غم برود با جوت

زهر آنکه به نیم حال روی تو درنگ / کیم نه جو کوسه بخت تو نیست

لفظی از بر خدایت / که در جبین تو بسند سعادت تو نیست

و بهر ترسای من قبله روح نیست / کعبه و دیر از کجا این چه نیست

زلف پریشان تو کمر مراست / راجه می شد بباد این چه نیست

رقم و هر صبحم حلقه در پیشم / گفت صدای صلیب اسم ره نیست

رقم دیدن سرشست اندام / خدمت چون مگر هم نیست

کفر ارجان و دل کعبه جودینه / گفت لظایر همش کج نیست

بجهر سکه راجه بهان ندم / راجه می کنی کون کا دهنه نیست

کنج مردم که نداشت کمن / خیرم دهنه در سر کات کمن



دل دهم و جان کنم و تن زخم    نا بچسب سلاطت کنم  
گر بپذیری ز ازل تا ابد    بشکست خاک دبارت کنم  
هر چه جان کنش را بچسب    زل یکی عاشبه دارت کنم  
شهر برافتنه طاعت کن    کر ز بر خویش شارت کنم  
کرده پیش لظای هر  
غایه خود ز غارت کنم

مرا پس که چو نه چو نم اید    حکم پر دودل بر خنم اید  
صدیث عاشقی بر من راه کن    تو ای که در محنم اید  
بفرایدم ز تو سر اید هر روز    لدا این ذریه روزا خنم اید  
شده یمنان را مر نواز    کمره زان میان پر دهم اید  
بگفتی که بستی کمریت    درم شده تر کا کونم اید  
غزلهای لظای هر روز خوانم  
کمید در تو هیچ خنم اید  
کسی ممکن که بارت میکنم    در دل صافه غبار میکنم

در کارم

روزگارم بکشد در جود    جود بین کر روزگار میکنم  
ستم در جودت که روشنم    لاجرم رنج خات میکنم  
دای براسیه اگر صایع شود    محنتی که ز غارت میکنم  
ای لظا سر میل کلار تو  
مهر خجیده زانم خات میکنم

دیدم در دما بوشنا بیست    در تو دیدم در دما بیست  
با کباری کنی در حیف من    که ملک در به دما بیست  
گر ترلف تو کنم شاید    روز روز که کن بیست  
با من این یک هر روز در پیوسته    که پس این سرحد بیست  
خوش روی که زانم غم نبرد    اندیشه پیش و کم نبرد  
در نش همه نیم جو نسجد    دادش همه یک ستم نبرد  
دل کو هر روز در دما بیست    دمه دی صبحم نبرد  
چه سازم که سوی تو هر روزم    کجا که که جو تو بنا هر روزم  
زخم عفو کن زانکه زودم    بجز عفو تو عذر جو هر روزم  
جانم گرفته است غنم محکم  
که به غنم تو کنج آهر روزم  
ای در سه هر خاکه از تو سودم    در آهر چو بی آراب تو روزم



قادر به کس فارغ اندر طلب و دست در کعبه و تخته بر کس تخته  
عمرم شد و در عالم جارت نشدند تا نیست بر خیمه تانت تخته  
بیر کایت بند زده گانه ز سر عینی است بند تافته  
نظم مر و قخم غنی کرد  
که است ای غن غن جان

دلبر صبرترین اور به لم برزد بسته دل و دین از لایه کشته  
در رخ جوهر دار و صبر رفته چو کان چو کس نفیس خیمه و خوش  
برگز صفت چو ل و از کشته خیمه برده دله با در کشته خلق  
حیران شده ام عاجز بیکر در کشته عاشق شده ام برادر کسر دل برده  
نام رخسار دانه دار به دارم گریان بر او چندان لاغر و زده  
سین صفا چندی بر خفته شدت بهرم بر نه ما غنیمت در نه  
ازرق تدبیر کردی خیمه بستان بستان نه عجب جوهر در نه  
کهن بسرا دارد بر سر در کشته سوسن لطرب بر زور در کشته  
لاله همه تب دارد به بر کمال جعفر نقیان امه از رشتن به تر  
رقه بسرا امه چسبیده

عشق قوی به که کعبه در تخته  
باید و در کعبه که غنیمت و دانه  
غن

عشق رحمت زینا به کاستی صفت حوکه بر عین استای در کعبه  
کر کوشش باران مرغ غم را دانه کس حال دوست جوهر شمع را  
میچیز از کعبه در کعبه کعبه کعبه بر سر کوشش تر کعبه می مرد  
هفته خورشید بود در کعبه کعبه مرغ اورا دام بودی دام اورا دام  
سر و اراده جوهر بر کعبه کعبه این ملک رسیده باش شمع را  
ناکر روزی صفت کعبه در کعبه چون نظم مر بر کعبه کعبه  
چون عجب دله دارم بر چون چوای عمرم کعبه امه در عهد دی تو  
هر جا که غمی خیمه خیمه برای نه هر جا که دله خیمه خیمه برای تو  
صدا جاده کعبه در کعبه کعبه تا کعبه در بر کعبه جوی تو  
عشق رسیده بر شیه این رخت ان پیکانه رغو غانه  
هر کجا کوشش سخن باوی کعبه هر کجا کعبه کعبه کعبه  
که هر خدای که جوهر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
ای نظامی دقت ازرق و کعبه

این لباس زنده بر کعبه  
دل با دانه نهادم کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه



دلبر بر جستان کجوی غمگین  
 به دانه پنهان کین کسر خونخواره  
 سوخ خمر کششی ذوق بهاری  
 لب زری زری که مشک به پستان  
 نیز فخر ریشی دلبری بگری  
 رایت طبعی علف ری مونس  
 ای نظم مرکلر خازان چراغ چین  
 چون داری ای کار از روی افشان

بارگونی ز سر قاعده دلبری  
 آتش دار عشق تو جان مراد دل  
 غمزه جو به ناله اه کشته عین  
 رلف چو در هم کسر نور برادر پی  
 رونق اسلام را طره کشته  
 نموده دیگر نه رنط کاوی  
 کر تو پرینج رخسار صحرای  
 هفته شود قباب ماه شود شری  
 مهاب دیو ای خضر کینه  
 چونکه بیکو نهی سلسله عنبری  
 باده چو زلف هر روح شود  
 ماله کینه جنگ دای و کینه  
 به لطف و جمال به نیت  
 هم موی اگر سوی بهی بگری  
 بگذر جفا و سرب ری  
 ارکته خود چه شرم داری  
 جواز ترا که سوگو دارم  
 ار از تو به در سوگواری  
 که که نظری بنوی کن  
 زان کس حوشه جاری  
 بخاره نظارت ز غم تو  
 در عشق تو برگرد جوی

یکم

یکمیری تا تو از سستی جدا  
 طبعی کسکوتی رها  
 خبر ایام از سر از غفلت  
 چو تو سرت در بخت در  
 عودس سحر آنکه رخ نمای  
 که کردی مات و از هیچ  
 طبعی صفت از خندین  
 دل سودا بهر روشنائی  
 چو سوس و ده بان کتا بیک  
 کل صد رک دارد به دانه

نظم سر دار اگر شایسته  
 کدای کن کدای کینه کدای  
 ای حسن تو یک شعر را از خنده  
 که سجده رنیت بهی کینه  
 ای کرده کدایاں دوت عوی  
 دای آه شاهان دوت کدای  
 محزون توام سلسله زلف خودم  
 برانم از این صکت کت کدای  
 اردت دای تو سر زنده نمانده  
 پس بار که برسم که چو کدای

ماه کمر دای صنم کر توشی  
 دعه خود بهر بری جاب مار کمر  
 هیچ در کعبه که قدام کمر  
 در دم سینی و در نام کمر  
 کار دل بگذار کان از دست  
 چه کن تا چاره خانم کمر  
 داغ کس در غم که صد لا غم  
 ان قدر از زم که قدام کمر  
 عمت کدت مسح بغض نیتوی  
 در کرد ای خویش پشمان نیتوی



















ای کاش که مردم ان صفت دیدی  
 با کفن و سانس تشنه ی  
 آبدل و پیرادر کرده اندی  
 بر گریه عاشقان خنده اندی  
 بی یار به ن عظم مصرا کاری  
 کرد دل داری مدار به دل داری  
 این یکدسته دم را که بجان توان رفت  
 بچاره دل ادر در دلد و کاری  
 در دست و لا توجه نوی در یک بوی  
 اریک و در نه آفرین روی  
 سودی کند موی سر هفت تو  
 تا در و گزنی امر محکم روی







خطی «فهرست شده»

۱۳۸۸۸